



از دور یک موتور دید. دستش را بلند کرد و داد زد: «آهای من رو هم سوار می‌کنی؟» آقای که سوار موتور بود، ایستاد و بچه الاغ را سوار کرد. البته خنده‌اش گرفته بود چون تا حالا ندیده بود الاغ سوار موتور بشود. موتور خیلی تند می‌رفت. گوش‌های بچه الاغ داشت کنده می‌شد. چشم‌هایش هم پر اشک شده بود. دهانش باز مانده بود و زبانش توی هوا تکان تکان می‌خورد. داد زد: «سه... سه... می‌شه پیاده بشم»، موتورسوار ایستاد و گفت: «می‌دونستم موتورسواری برات خوب نیست». بعد گاز موتور را گرفت و رفت. بچه الاغ دوباره کنار جاده ایستاد. از دور یک ماشین می‌آمد. با خودش فکر کرد: «این یکی بهتره. باید سوار این بشم». دستش را بلند کرد. راننده پیر ترمز زد. بچه الاغ پرید توی ماشین. دستش را از پنجره بیرون آورد و خندید و گفت: «بالاخره یک وسیله خوب پیدا شد»، اما چند دقیقه نگذشته بود که ماشین غیییییییییژژژژژژژژژژژژژژژ بلندی کشید و سر بچه الاغ محکم به شیشه خورد. نزدیک بود دماغ و دندان‌هایش بشکند. او با ترس به راننده گفت: «این چه وضع سواریه... نگاه دار. من پیاده می‌شم». بچه الاغ پیاده شد و رفت روی علف‌ها دراز کشید تا حالش جا بیاید.

او هنوز دست بردار
نبود. روز بعد که از کنار
کوه رد می‌شد، قطاری را دید.
قطار هوهو کرد و توی ایستگاه
ایستاد. با خودش فکر کرد: «این یکی
دیگه خیلی خوبه!» پرید توی قطار. قطار توی کوه
و دره‌ها پیچ می‌خورد و پیچ می‌خورد. صدای هوهو
و چیک چیک قطار توی گوشش پیچید. سرش گیج
رفت. دلش پیچ می‌خورد. ایستگاه بعد که قطار
ایستاد، زود پیاده شد. قطار کم‌کم دور شد. بچه
الاغ نفس راحتی کشید. نگاهی به اطرفش کرد. بعد
شروع به راه رفتن کرد. یک قدم. دو قدم. ۱۰ قدم.
بعدش شروع به دویدن کرد و خوش حال به خانه
رفت. او می‌دوید و با خودش می‌گفت: هیچی مثل
دو تا پای خودم نمی‌شود، هیچی!

نویسنده: مرجان اسماعیلی

تصویرگر: زینت پروانه